

آورده اند که، فردوسی...

زندگی راستین در افسانه‌ها

نوشته‌ی مهدی اخوان ثالث

نقاشی از علی اکبر صادقی



تقدیم به

جشنواره‌ی حماسی توس - تیرماه ۱۳۵۴

آورده‌اند که، فردوسی...

زندگی راستین در افسانه‌ها

نوشته‌ی مهدی اخوان ثالث
نقاشی از علی اکبر صادقی



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تخت طاووس، خیابان جم، شماره‌ی ۳۱، تهران

تیرماه ۱۳۵۴

کلیه‌ی حقوق محفوظ است



پردازش و بی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.sc

باسلام، کلمه‌ی آشنائی و مهر آغاز کنیم، کلمه‌ی دیدار انسان با انسان؛ کلمه‌ی آشتی، گذشت و گرامیداشت. باسلام آغاز کنیم.

وسلام کنیم به فردوسی، آن کهن‌سالار مرد، دهقان جوان توس که پیر شد، پیری سپیدابرو، در کار کارستان خویش. و چه گذشتی کرد از عمر و جوانی و دار و ندار خود. و با چه عشق و شوری گرامی داشت، دوست داشت ایران و ایرانیت را؛ والا و بزرگداشت انسان و انسانیت را. کار کارستان، آن مرد مردستان را پیر کرد، تهیدست و زمینگیر کرد؛ اما هوش و همتش تا بود جوان بود و توانا و کوشا، تا درگذشت و به جاودانگی پیوست، با میراثی که گذاشت: اَبَرشهر «شاهنامه»، ازین بیش چه توانائی و توانگری؟

بیا تا قدر بشناسیم و گرامی داریم، کار بزرگ این کهن معمار ایرانی را که خود «کاخ بلند» نامیدش و براستی که درست گفت: «بی‌گزند»، آری تا همیشه بی‌گزند. بیا درود فرستیم او را، در آنسوی هزاره، و ازینسو تا جاودان.

و همیشه اینچنین بود و هست، و همیشه اینچنین باید باشد. کار بزرگ و بی‌همتای فردوسی را، شاهنامه را، باید شناخت و ارجمند شمرد بیشه و باغ شگفت او، شاهنامه‌ی شش بیوری، شش ده‌هزاری درخت، که او کاشت و عمر و جوانی در کارش گذاشت، آبیاری کرد باخون غیرتمند خویش، و پاس داشت با استواری کوه مانند خویش، تا بیار آمد باغش و میوه‌هایش - مردانگی و همت و غرور، سلحشوری و دلیری و شور، مهربانی و غیرت ایران‌پرستی، سرافرازی و فخر پهلوانی، حماسه‌ی جوانمردانه و قهرمانی و ... - و بسیاری از اینگونه، و چه بسیار میوه‌های خوب انسانیت و میوه‌های پاکی و تابناکی از توس خراسان، زادگاه او، به همه ایران زمین رسید؛ ایران زمین در مرزهای بزرگ باستانی. تا زنده بود اینچنین شد و چون درگذشت با گذشتن سالیان و قرن‌ها، درختان باغ بزرگ فردوسی بزرگ‌تر و کهن‌تر شدند و برومندتر، کم‌کم و کم‌کم تا جهانگیر شد آوازه‌ی این باغ ایرانی، و با آن نام بلند فردوسی، باغبان گرانمایه و ارجمندش نیز جهانی و جاودانی گشت و سالیان و ماجراها گذشت و گذشت تا امروز...

اگرچه فردوسی کار درخشان و شگفت خود را در آفریدن شاهنامه بسیار با فروتنی

و افتادگی یاد می کند (و شگفتا که حتی در مقام فخر و نازش هم، وهنگام وداع و سپردن ودیعه و دارایی خود بدست زمانه) که می گوید:

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

ولی این فروتنی ست (حتی در مقام فخر هم،... و بین چه انسانی و عجیب است این روحیه!) گذشت قرنهای این هزاره ای که رفت، بر ما و همه ی جهان ثابت کرد که شاهنامه براستی و درستی، کاخ و کوشك بماند که شهر، حتی ابرشهر است؛ ابرشهری که جهانی ست بی حد و مرز و همیشگی.

پیش از آنکه سرگذشت زندگی و افسانه های عمر فردوسی را بشنویم بیائید شاهنامه را به عنوان يك کتاب، به عنوان یکی از کتابهای بزرگ جهان، کمی بشناسیم و در این کاخ بلند که فردوسی برای ایرانیان بنیاد نهاده است، گردش کوتاهی بکنیم. اینکه گفتم «یکی از کتابهای بزرگ جهان» قصد ستایش و اغراق گوئی نداشتم، اصلاً این گفته ی من نیست؛ حرف دیگران است، حرف مردم کتابخوان و کتابشناس دنیا. این حرف بعضی از بزرگان فرنگ است و در نظرخواهی يك مجمع بزرگ فرهنگی از چندتن از سرآمدان ادب معاصر چند کشور اروپایی آمده است که وقتی خواسته بودند فهرستی از کتابهای بزرگ جهانی را، از هر کشور و ملتی که باشد و هر اقلیم و قاره ای، فراهم کنند؛ بعد از کتابهای آسمانی و کهن، در ردیف نخستین ده کتاب جهان یکی هم شاهنامه ی ایران را نام برده بودند. باری اکنون من می خواهم چند کلمه در همین باره - شاهنامه به عنوان يك کتاب - حرف بزنم.

کتابهای بزرگ آسمانی - مثلاً اوستا کتاب زردشت پیامبر ایرانی، یا «ریگ ودا» کتاب آسمانی مردم هند باستان و دیگر و دیگرها، از نظر پژوهشگران و دانشورانی که در اینچنین نامه های بزرگ جهانی و آسمانی پژوهش و بررسی کرده اند، دارای چندین وجه یعنی رویه، چهره و جنبه است. مثلاً از اینقرار: امر، نهی، وعده، وعید، وعظ، دعاها و قصص. یعنی اینکه مثلاً در کتابی مثل «اوستا» یا «تورات»، هفت گونه چهره ی معنوی و هدف و حالت و هنجار شناخته اند که هیچ کتاب آسمانی بزرگی از این هفت چهره و هفت جنبه و جهت خالی نیست: یا داستانرایی و نقل ماجراها و سرگذشتهای گذشتگان می کند تا خواننده و مخاطب خود را متوجه گرداند که دنیا و زندگی تنها همان دنیائی نبوده است و نیست که او - آن خواننده - می شناسد و در آن بسر می برد و ماجراهای زندگی، از بد و خوب، تنها همانها نیست که براو گذشته و می گذرد. این داستانها دنیاها ی گذشته و فراموش شده را بیاد انسان می آورد و برای



او پیش چشم ذهن و ضمیرش زنده می گرداند، تا او خود را و جهان و زندگی و کارهای خود را بهتر و با ژرف نگری بیشتر بنگرد و خوبی ها و زیبایی ها را، مثل زشتی و بدی، بشناسد، مقایسه کند، بسنجد و خود را بجای قهرمانان داستانهای گذشته بگذارد و احساس آن بیداری و بینشی که از آن به «عبرت» هم تعبیر شده، در جان و دل او زنده و بیدار شود و بگفته‌ی سعدی:

اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
تا بدانند این خداوندان ملک
رستم و روئینه تن اسفندیار
کز بسی خلق است دنیا یادگار

و براستی که سرگذشت‌ها و ماجراهای گذشتگان و نقل داستان‌ها اینچنین جادویی باخود دارد که بینش و ژرف نگری و بصیرت را در آدمی زنده می گرداند، حتی جهان پیشرفته صنعتی امروز نیز از این جادوی شگفت و بسیار سودمند و مؤثر غافل نیست. همه‌ی این قصه‌ها و روایت‌هایی که به صورت داستان‌های بزرگ (رمان) و کوچک (نوول) و به صورت کتاب‌ها، مطبوعات، فیلم‌های بلند و کوتاه سینماها و تلویزیون‌ها و رادیوها و چه و چه‌ها می خوانیم و می بینیم و می شنویم، از رهگذر شناخت و بهره گیری از ارزش‌های همان افسون و جادوی شگفت، همان «عبرت»، ایجاد و آفریده شده است و می شود و در آینده نیز، تا انسان انسان است، خواهد شد و این جادوی زیبا و سودمند را زنده و زاینده خواهد داشت (این از وجه قصص و داستان‌سرایی‌ها) و اما وجه دیگر: نیایش‌ها، مناجات‌ها، این نیز روحیه‌ای است و حالتی که انسان از دیرباز داشته است که می خواهد با خلوت خود، خویشتن خود، و خدای خود (هر خدائی که باشد) گهگاه راز و نیاز کند، نیایش کند، زمزمه و نجوا داشته باشد. این نیازی است که انسان از روزگاران پیش و پیشتر داشته است و هنوز هم دارد. و اما وجه دیگر: «پند»ها و «نصیحت»هاست. یادم می آید که مخصوصاً در ایام نوجوانی و جوانی، یکی از چیزهایی که خیلی برایم عجیب و ناراحت کننده بود، همین پند و نصیحت‌ها بود. و یادم می آید هم از روزهای نوجوانی که در کتابهای درسی - درس فارسی - هیچوقت از نصیحت‌ها خوشم نمی آمد. بعدها هم که به اصطلاح بزرگ و بزرگتر شدم، البته یعنی سن و سالم بیشتر شد، نظرم در این مورد چندان فرق نکرد و در مطالعه‌ی متن‌ها و کتاب‌های شعر و ادب قدیم فارسی، که میراث فرهنگی و معنوی کشور و ملت ماست، میراث ملی ما نیز، وقتی با این قبیل آثار روبرو می شدم با آن شور و شوق که مثلاً اشعار غزلی و منظومه‌ها و حماسه‌ها و داستان‌ها را می خواندم، نمی توانستم پند و نصیحت‌ها را بخوانم. اما، اما، اول بار که با معنی لغوی کلمه‌ی «نصیحت» در کتاب لغتی آشنا شدم، راستش یکه خوردم و حیرت



کردم. می‌دانید که چه معنایی برای «نصیحت» نوشته‌اند و من از چه معنایی یکه خوردم؟ «نصیحت» را «خیرخواهی» معنی کرده بودند و «ناصح» را «خیرخواه». که من شگفت کردم، چون بکلی این معنی برای آن کلمه خلاف انتظار و توقعم بود. آنوقت‌ها چنین معنایی برای آن کلمه‌ی آزار دهنده شناختن، آیا عجیب نبود؟ چرا. اما بعدها وقتی که پدر شدم، و ناچار بعضی امر و نهی و بکن و ممکن‌ها با فرزندانم پیدا کردم، کم‌کم معنای آن کلمه برایم توجیه شد. من بی‌شک خیرخواه فرزندم بودم وقتی که به‌او می‌گفتم: پدر، چنین مکن و چنان باید بکنی. چون وقتی می‌پرسید چرا؟ می‌دانستم جوابش برایم روشن است و درست هم هست. می‌گفتم: برای اینکه من تجربه کرده‌ام، با لانه‌ی زنبور بازی کردن خطر دردناک و پر سوزی در پی دارد، دست در لانه‌ی گنجشک کردن در زیر شيروانی و توی ناودان یا بر درخت و ... خطرهای وحشتناک و گاه کشنده‌ای به دنبال دارد، پس من از تجربه‌های خودم می‌گفتم برای فرزندم، نصیحت بمعنای شکنجه مقصودم نبود و واقعاً خیرخواه او بودم... این معنی را من همینجا رها می‌کنم، خود می‌توانید اگر بخواهید دنبال کنید، و بگذارید بگویم در شاهنامه تکه‌های زیادی، ایات بسیاری در عالم همین وجه و معنی دارد، زیرا فردوسی تجربه‌ی نسل‌ها و نسل‌ها از پدران و نیاکان خودش و ما و شما را برای خواننده و مخاطب خود نقل می‌کند و این قسمت‌ها همیشه در پایان ماجرای حکایتهاست، اتفاقی می‌افتد داستانی پایان می‌گیرد و فردوسی پس از گزارش و نقل ماجراها، تجربه‌های پدران خود و خود را ضمیمه و همراه آن داستانها می‌کند، ولی خواننده اگر نخواسته باشد، به آسانی می‌تواند از این قسمت‌های شاهنامه و هر کتاب دیگری صرف نظر کند، نخواند، فقط به زیبایی همان داستان‌ها و حوادث اکتفا کند (اینهم از وجه و چهره‌ی وعظ در کتاب‌های بزرگ آسمانی و کتاب زمینی و بزرگ‌ما، شاهنامه) و اما وعده و وعید: یعنی نوید و مژده‌ی خبرهای خوب دادن (وعده) یا ترساندن و خبر از پیشامدها و نتیجه‌های بد و کیفرهای سخت دادن (وعید) و امر و نهی که به‌اشاره گفتیم و گذشت، یعنی همان بکن ممکن‌ها و اگر این معنی را دنبال کنیم باز هم به همان چهره‌ی پند و نصیحت می‌رسیم و می‌توانیم از آن بگذریم. می‌خواستم بگویم اگر کسانی از پژوهشگران و دانشمندان جهان، چه در گذشته و چه امروز روز، شاهنامه را به کتابهای بزرگ آسمانی تشبیه کرده‌اند، به این دلائل بوده است که همان چهره‌ها و جنبه‌های معنوی و روحی و فکری و فلسفی را در این کتاب عظیم می‌دیده‌اند و می‌بینند و این ستایش اغراق آمیزی برای شاهنامه نیست. براستی هم چنین است و با بسیاری ارزش‌های ارجمند دیگر، که می‌خواهم به اختصار و اشاره‌وار در این دفترچه



از آن بگذرم.

اگر شنیده باشید، بسیاری از پژوهشگران و شاهنامه شناسان، چه دوست و چه دشمن، حرفهای بسیار درباره‌ی این شناسنامه‌ی ملیت و فخر و بزرگی ایران و ایرانیان پارینه زده‌اند و یکی از مهمترین این حرفها - از رهگذر دشمنی - اینست که: شاهنامه کتاب گذشته و گذشتگان ایران است و گذشته‌ها گذشته... اما در مقام دوستی اگر چنین حرفی زده باشند هم اشکالی ندارد، زیرا دوستان دوستانه جواب می‌دهند که: آری، شاهنامه کتاب گذشته‌های ایرانزمین و قهرمانان ملی مردم ایران است، اما گذشته‌ی این کتاب بی‌گمان آینده‌ساز هم هست، و از همان نخستین روز که فردوسی کتاب خود را شیرازه بست و در دسترس مردم گذاشت، وظیفه‌ی بزرگ و معجزه‌ی شگفت این کتاب گذشته‌ها - آینده‌سازی - آغاز شد و هنوز هم ادامه دارد و همین وظیفه‌ی بزرگ که فردوسی به شاهنامه سپرده است و از ویژگیهای آن خواسته است باشد، اگر نبود این کتاب تاکنون به گذشته‌های فراموش شده پیوسته بود، خاموش و بی‌نور و نگاه مانده بود. زنده ماندن و درخشش همیشگی شاهنامه خود دلیل است که آن وظیفه را به‌خوبی از عهده برآمده است و برمی‌آید تا جاودان، و گر نه این حماسه‌ی زنده و زندگی آفرین دیگر نمی‌توانست بذریاش هوش و همت و غیرت و ایران پرستی و جوانمردی بوده باشد، و مثل چه بسیار تقلیدها و نظیره‌سازی‌های خود می‌مرد و از میان می‌رفت و فراموش می‌شد، چنانکه شده است چه بسیار کتاب‌های پر حجم و منظومه‌های چندین و چند هزار بیتی دیگر که مقلدان به تقلید شاهنامه ساخته‌اند و قهرمانان آثار تقلیدی خود را بجای اینکه از قهرمانان ملی و ملیت خود برگزینند، از مردان حادثه جوی روزگاران به اصطلاح «فاتحان مشهور» و دوران مصیبت‌بار ایران انتخاب کردند و بجای «شاهنامه» مثلاً «چنگیزنامه» و «تیمورنامه» گفتند و رفتند.

بگذریم ازین عالم زیرا گفت و گو درباره‌ی شاهنامه برای شناختن این باغ بسیار درخت و کهنسال که پدر پیر ما فردوسی بزرگ بر ایمان میراث گذاشته به این آسانی‌ها میسر نیست و مجال‌های بیشتر و گسترده‌تر می‌خواهد، حتی ستایش و تعظیم این اثر جهانی و جهان پهلوانی هم به دفترهای پر برگ‌تری ازین کتابچه که من برای شما می‌نویسم، نیازمند است.

یکی از نخستین بهره‌ها و سودمندی‌ها که در طی بیشتر از هزار سال «شاهنامه» برای مردم ما ایرانزمین داشته است و دارد، وظیفه‌ای است که در خصوص زبان ملی ما، فارسی‌دری، فردوسی به عهده‌ی شاهنامه خود گذاشته است که در این هزار سال مثل ترازوی



راستگو و عادل شاهنامه همیشه تعادل و درستی و سلامت زبان فارسی را نگهبان بوده است و نمی گذاشته است انحراف و فساد در قلمرو حکومت هزارساله‌ی او (و سلسله‌ی او، یعنی دیگر حماسه‌های ملی ما مثل: گرشاسپ‌نامه‌ی اسدی توسی، برزنامه‌ی خواجه‌ی کرمانی، شهریارنامه‌ی مختاری‌غزنوی و دیگر ذیل و ضمیمه‌های اصیل و ایرانی شاهنامه - و نه به اصطلاح حماسه‌های تاریخی و حتی مذهبی) پیدا شود. فاسدان و فاسد کنندگان زبان را می‌رانده و در گودال فراموشی و خاموشی دفن می‌کرده است و بیماران را چون پزشکی دانا و مجرب، بهبود می‌بخشیده است و درمان می‌کرده و یاغیان زبان را بجای خود می‌نشاند است. بگفته‌ی حافظ:

خوش بجای خویشتن بود، این نشست خسروی

تا نشیند هر کسی، دیگر بجای خویشتن

این ستایش بیدلیل و گزافه‌گویی بیجانیت که من خواسته باشم با «مدح گفتن» درباره‌ی شاهنامه خود را دلخوش کنم، نه. دلیلش اینست که در طی این هزار سال هر شاعر و سخنور بزرگی که در شعر فارسی نام و آبرویی بدست آورده است بی‌شک و شبهه یکی از نخستین و ضروری‌ترین - و البته گیرا و زیباترین هم - آثاری که با آن ذهن و ضمیر ذخائر فرهنگی و شعری خود را غنی‌تر و تواناتر می‌ساخته است، همین شاهنامه بوده است، که خواندن آن - یا لااقل منتخب و گزیده‌ی شاهنامه - را هر استادی به‌شاگرد خویش در مکتبهای شعر و ادب گذشته توصیه می‌کرده است چنانکه مثلاً نظامی عروضی در «چهارمقاله» در دستور کار شعر و شاعری به شاعران توصیه و تأکید می‌کند که از واجبات کار هر شاعر فارسی زبان که می‌خواهد شعرش استواری و استحکام و پایه و بنیادی داشته باشد، خواندن مداوم «مختارات شاهنامه» است. باری می‌گفتم شاهنامه ترازوی راست و درستگوی زبان ما در هزاره‌ی پس از فردوسی بوده است تا امروز و تا زبان فارسی باشد، شاهنامه این فرمانروایی و مرزبانی را خواهد داشت به توانایی و دانایی. و می‌گفتم دلیلش اینست که همه‌ی شاعران درجه اول زبان ما با شاهنامه آشنایی و انس داشته‌اند و می‌خواندند و می‌خواندند و طبیعی‌ست که قدرت گیرایی و جاذبه‌ی قوی و سلطه‌ی بی‌تردید شاهنامه بر کسیکه اهل این زبان و اهل سخنوری و آفرینش در این زبان باشد (چه شاعر چه نثر نویس) ذهن خواننده‌ی خود را آنچنان در پرتو سلطه و حوزه‌ی توانایی خود، با لطف و جاذبه جادویی البته، می‌گیرد و آنچنان در قالب و کالبد سلامت و درستی به قوام و دوام می‌رساند که فساد و انحراف را قهراً و طبعاً ناممکن می‌سازد. و این از جادویی‌های بسیار دلخواه و سودمند شاهنامه و شاید بهتر باشد که بگوییم از



معجزات پیامبرانه‌ی آفریننده‌ی آن فردوسی است. اینکه گفتیم شاهنامه از کتاب‌های ضروری و یقینی هر گوینده و نویسنده‌ی بزرگ و درخشان قریحه‌ی فارسی‌زبان بود اولاً به‌دلیل آثار بزرگان بعد از فردوسی‌ست، مثل نظامی، سنائی، عطار، مولوی، سعدی، حافظ و دیگر و دیگران، که یا صریحاً یادی از فردوسی و شاهنامه در آثارشان می‌بینیم و یا تأثیرات ناپیدایی‌ست که از رهگذر اسطوره‌ها و تمثیل‌ها و ذکر نام قهرمانان شاهنامه و اشاره به داستان‌های شاهنامه در آثار آنان به‌چشم می‌خورد. وقتی که حافظ می‌گوید:

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلومه‌ی خون سیاوشش باد
پیداست اشاره به داستان کی‌کاوس و سودابه و سیاوش و افراسیاب و گرسیوز و دیگر دست اندرکاران ماجرای دردآلود و پرسوز و سوگ و ستمی‌ست که منجر به فاجعه‌ی کشته شدن سیاوش گردید و پیداست که بهترین راوی این روایت، خداوند شاهنامه بوده است: چون از حافظ و اسطوره‌های شاهنامه سخن رفت، بد نیست یادآوری کنم که حافظ، به‌دلیل دیوانش، یکی از کسانی‌ست که با شاهنامه خیلی انس و آشنایی داشته است بسیار زیاد و مکرر در مکرر (شاید خیلی بیشتر از دیگر شاعران هم‌روزگار یا هم‌قبیله‌ی خود اهل غزل و غنا) به حریفان و بزم آریان این «رزمنامه»ی ایران و ایرانی اشاره دارد. کمتر غزلی از حافظ می‌توان یافت که در آن یاد شاهنامه - بی آنکه حافظ خود کلمه‌ای درین خصوص گفته باشد - زنده نشود و اشاره‌ای زیبا و زیبایی دهنده‌ی با آن نداشته باشد. در پس پشت غزل‌های حافظ شیراز اغلب و اغلب دهقان توس را می‌بینیم با ابروان سپید و قد خمیده‌ی خود که سر به تحسین و لذت می‌جنابند و لب به شکر خند شور و شکر می‌گشاید و گیسوان بر فگون خود را چون پرده‌ی پاکی بر دیوان می‌افشاند که شیرازه و پوشاک او راق باشد.

گفتیم اولاً به‌دلیل اسطوره و اشاراتی که در کتاب‌های شعر و نثر بزرگان بعد از فردوسی چهره‌گشایی و جلوه‌نمایی دارد و ثانیاً به‌دلیل شعرهایی که شاعران طراز اول و سرآمدان هر نسل و قرن، در ستایش فردوسی و شاهنامه سروده‌اند، چون کمتر ممکن است شاعر صاحب ذوقی شاهنامه را بخواند و لب به تحسین آفریننده‌ی آن نگشاید و احیاناً شعر ستایشی در تمجید و بزرگداشت فردوسی نسراید. یعنی در ستایش و تعظیم و تحسین فردوسی و اعتراف به پیشوایی و بزرگی او، شاعران در طی قرن‌ها شعرهای بسیار گفته‌اند و نویسندگان سرگذشت و قصه‌های زندگی وی را با آب و تاب فراوان و شاخ و برگ‌های بسیار نوشته‌اند و کتاب‌های خود را با ذکر نام و احترام به مقام او یا قصه‌های گوناگونش آرایش داده‌اند. مثل «نظامی» که او را «پیشینه‌دانای توس» می‌خواند که

«آراست روی سخن چون عروس» یا مثل سعدی که در تضمین و نقل شعر و سخنی از او بر روح و خاکش آفرین و رحمت فرستاده است. در شعری که حتماً شنیده یا خوانده‌اید، چون خیلی مشهور است، این شعر سعدی که:

چه خوش گفت فردوسی پاگزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد :

میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

کهن شاعران عصر ما نیز در ستایش فردوسی قصیده‌ها و قطعه‌ها و شعرهای خوب و خواندنی کم نگفته‌اند، مخصوصاً از زمانی که هزارمین سال، هزاره‌ی فردوسی جشن گرفته شد و آئین‌ها و مراسم جهانی و محافل بزرگ در بزرگداشت او برگزار شد (در سال ۱۳۱۳ شمسی، که افتتاح بنای زیبا و متین آرامگاه او در «شهر توس» نزدیک مشهد هم یکی از این آئین‌ها بود).

و اما اکنون بیا تاسر گذشت و افسانه‌های زندگی این یگانه مرد را بشنویم، داستان حماسی و پرشکوه آن داستانسرای حماسه‌ها را نقش و نقل کنیم که دیریست و دوری، که خود به نیکی و افتخار افسانه شده است و بر فراز صف طولانی سال‌ها و سده‌ها عرصه‌ی پرواز و پرده‌ای زیبا و پرجاذبه یافته است، عرصه‌ای بی‌انتهای که هزاره‌ای را گذرانده است و به ما رسیده و پس از ما هم - که اکنون در نخستین سال پنجمین دهه از هزاره‌ی دوم فردوسی بسر می‌بریم - تا جاودانیادی و جاودانگی دامن گسترده است. او همگان جهان را پیامبرانه دعوت می‌کرد به آنچه ایمان داشت، می‌گفت - و چه کلمه‌ی بلند و زیباییست:

«- بیا تا جهان را به بد نسپریم»

و خود بکار می‌بست گفته‌ی خود را، جهان و نوبت زندگی خویش به بد نمی‌سپرد، نمی‌گذراند، زیرا آئین‌های جهان و طبیعت کائنات را خوب می‌شناخت، می‌دانست که همه و همگان درمی‌گذرند و به افسانه می‌پیوندند، افسانه می‌شوند. و کردار کوه‌مانند این جهان را به درستی شناخته بود که آواها و نداها را صدا می‌کند و در فضای ابدیت و افسانه رها می‌کند و می‌دانست که این آئین تغییرناپذیر جهان بسیار توانا و قاهر است، هرگز، هیچگاه، کمترین نرمش و بروبرگرد ندارد که بدان به بدی و نیکان به نیکی - برادر تو آمان زیبایی - افسانه می‌شوند. او به آئین‌ها، حقیقت‌ها، راستین‌ها، ایمان استوار داشت. از این رهگذر بود که به نیکی افسانه شد. بابای پیر کاشان، «افضل»، همین آئین و معنی را به صورت کلمه قصاری منظوم برای ما «خیر خواهی» کرده است، آنجا که می‌گوید - و چه خوب - :



اکنون که فسانه می‌شوی، ای بخرد افسانه‌ی نیک شو، نه افسانه‌ی بد وقتی که بخواهیم شرح زندگی و کارهای فردوسی را، مثل هر بزرگ دیگر، بخوانیم و نقل کنیم، باید به کجاها رجوع کنیم؟ لابد جواب اینست و خیلی هم جواب ساده و روشنی: به تاریخ‌ها و اسناد رسمی و معتبر تاریخی. بله؟ بله، اما جای تأسف است که «تاریخ رسمی و اسناد معتبر» که مثلاً پذیرفته‌ی دانشگاه‌ها و مدرسه‌ها و دانشمندان محقق بوده باشد، درباره‌ی فردوسی هیچ خط و خبر درست و دقیقی به ما نشان نمی‌دهد. که بتوانیم به آن تکیه کنیم و خود را از چراها و چطورها و اگر مگرها آسوده ببینیم. تاریخ رسمی حتی سال تولد و درگذشت فردوسی را (مثل حافظ، خیام و دیگر بزرگان و ارجمندان فرهنگ و ادبیات ملی ما) بخاطر ندارد. آنچه هم در این باره‌ها گفته خیلی کشار و تخمینی و تقریبی است. مثلاً مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر استاد فاضل و درگذشته‌ی دانشگاه تهران در یک کتاب «رسمی و درسی» درباره‌ی فردوسی نوشته است:

«ابوالقاسم حسن، ... فردوسی در ده «باژ» از ... طبران طوس مابین (سالهای)

۳۲۳ و ۳۲۹ (هجری قمری) ولادت یافت، وفاتش ۴۱۱ یا ۴۱۶ ...» *

این را فقط به عنوان نمونه نقل کردم، نظائر این «اسناد رسمی و درسی» فراوان است. خودتان می‌توانید، اگر بخواهید به آنها رجوع کنید. اما من به تجربه‌ی سالیان و پس از غوطه‌خوردن شبانروزان بسیار در کتاب‌ها، به این نتیجه رسیده‌ام که ازین رهگذرهای معتبر به نتیجه‌ی خوبی نمی‌رسیم و بایستی از راههای دیگر هم رفت، و بنظر من اتفاقاً معتبرترین و بهترین راه، راه افسانه‌ها و روایات است که مردم عادی و غیر رسمی در طول قرن‌ها، نسل به نسل، سینه به سینه، نقل و روایت کرده‌اند و افسانه‌های متنوع و زیبا و گوناگونی را مثل ودیعه‌ی گرانبهائی، با درخشش و دلنشینی تحسین-انگیزی، درست نگهداشته‌اند تا امروز میراث ایشان به ما رسیده است.

بگذارید در این خصوص کمی بی‌پروا تر و گسترده‌تر حرف بزنیم. من معتقدم که برعکس عقیده‌ی کسانی که افسانه‌ها را خوار و بی‌اعتبار می‌شمارند، اتفاقاً راستین‌تر و معتبرترین اسناد، همین افسانه‌ها را باید شمرد، قصه‌هایی که به جرم واقعیت و ماهیت وجودشان، یعنی قصه بودن، مورد عنایت و توجه تاریخ رسمی و کتاب‌های «محققان» واقع نشده‌اند و اعتبار و رسمیت نیافته‌اند، و حال آنکه بسیاری و چه بسیار مطالب مهم و باورها و حقایق تردیدناپذیر را مخصوصاً در عالم دآوری راجع به بزرگانی چون

فردوسی - ما می‌شناسیم و به آن‌ها یقین قطعی داریم که آن حقیقت‌ها در واقع سندی جز افسانه ندارند. افسانه‌های جاری بر سر زبان‌ها و گردان از دهان و سینه به سینه و دهان همگان مردم جامعه که از شیرین‌ترین یادها و یادگارها و نفیس‌ترین ذخیره‌های معنوی و فرهنگی ملت ماست. اگر بخواهیم درباره‌ی افسانه درست و بی‌پروا داوری کنیم، ناگزیریم بگوییم افسانه‌ها شعله‌ی هوشمندی و بیداردلی مردم و سازندگان تاریخ در طی قرن‌هاست. افسانه، داوری درست و دقیق و روح پنهانی و تسلیم‌ناپذیر جامعه‌ها در گذرگاه وقایع و حوادث روزگاران است، چون افسانه‌چهره‌ی دگرگون شده و صورت نقاب‌زده و تحول یافته‌ی حقایق پنهان و کتمان شده‌ای است (دارای شمایی گمرا و افسون کننده) که «تاریخ رسمی» نمی‌خواهد آن‌ها را به رسمیت و اعتبار بشناسد. افسانه آثر و هشدار و یاد و یادستان به فراموشی سپرده، اما فراموش نشده‌ی مردم است.

افسانه، فغان و فریاد در گلو فشرده و صدای محجوب و تکذیب و تظلم واقعیات راستین و آوای انبوه خلاق و انسان‌های گمنام و غیررسمی است که به شیوه‌ی زیبا و جالب خودش در برابر دروغ و تقلب‌ها قد علم می‌کند و آرزوهای سوخته و امیدهای آتش گرفته‌ی مردم حقیقی را، که تاریخ به گمان خود خاکسترش را بباد فراموشی قرن‌ها و اعصار سپرده است، به صورت بلور شده و بدل به اثر و نور شده، از فنا و زوال و فراموشی در امان نگه می‌دارد و در جاهایی که مردم جمع می‌شوند، میدان‌ها، قهوه‌خانه‌ها، چار-سوق‌ها، زیر طاق‌های ضربی بازارهای سرپوشیده، در همه جا، زنده و زاینده و زیبا موجودیت خود را آه می‌کشد. آواز می‌خواند و باز هم و باز هم تکرار و تکرار می‌کند و زنده بودن خود را اعلام می‌دارد و همچنان به زندگی پنهان و جادویی و «افسانگی» خویش ادامه می‌دهد. با نوعی سندیت قاطع و اطمینان بخشی راضی و قانع کننده.

مثلی بزنیم در خصوص همین بزرگمرد راستین افسانه و اساطیر خودمان، فردوسی. اگر خواسته باشیم از «تاریخ رسمی» پرسیم که فردوسی کی و چرا «شاهنامه» را سرود و قضیه از چه قرار بوده است؟ در جواب این پرسش ابتدایی ما همه «تواریخ معتبر و مستند» در عرب و عجم و ترک و تاجیک و فرنگ، یکدل و یکزبان در این خصوص اتفاق آراء دارند و خیلی جدی و رسمی می‌گویند: جواب این پرسش واضح و روشن است. به امر یمین الدوله سلطان محمود غزنوی که به فردوسی دستور داده بود در باغ و سرایی کنار کاخ وی بنشیند و کمر به سرودن شاهنامه ببندد. چون سلطان محمود غزنوی دوستدار و عاشق شعر و ادبیات بود و چهار صد شاعر داشت که از او صله و مقرری



می گرفتند و بکار سرودن شعر سرگرم بودند و سلطان محمود به فردوسی وعده داد که در مقابل هر يك بيت از شاهنامه، يك مثقال زرناب دریافت کند و فردوسی خوشحال و سر از پانشناس، همه‌ی زندگی خود را وقف اجرای این دستور سلطان محمود کرد و در طی مدت سی سال، یا به قولی سی و پنج سال، شاهنامه را تمام کرد و ...

بله جواب تاریخ این بود که شنیدیم. اما عقل ما و دل ما نمی‌پذیرد و نمی‌پسندد، عقل نهیب می‌زند که آخر چطور ممکن است این گواهی تاریخ درست باشد؟ اینها را عقل آدم می‌گوید و دل آدم نیز بیگمان و بی‌تردید است و بار نمی‌دهد، گواهی نمی‌دهد که قضیه از قراری باشد که تاریخ‌های رسمی به اتفاق تکرار می‌کنند. پس چه باید کرد؟

اینجاست که یکی از ارزش‌های بی‌نظیر افسانه آشکار می‌شود که افسانه برمی‌خیزد قد علم می‌کند و با اطمینان قاطع می‌گوید: نه! نه! نه! دروغ است، غلط است و آنگاه با ذکر دقیق‌ترین جزئیات و نام و نشانیها و وصف روشن همه خصوصیات زمانی و مکانی بادقت و باریک‌بینی شگفتی در طی نقل‌ماجرایها و قضایایی به فراموشی سپرده شده و کتمان شده، برای ما مطلب را آشکار می‌کند و پرده از اسرار نهانی برمی‌دارد که: بله تاریخ درست یادش نیست، من به‌خوبی و روشنی یادم است، آن روز در فلانجا، فلان ساعت که آفتاب چنین و چنان بود ابوالقاسم فردوسی همراه موکب سلطان محمود غزنوی نبود با برادرش ابوالعاصم حسین که این دو پسر ابودلف خویشاوند سببی و دور علی‌دیلیم، از مالکان و دهقانان توس بودند، با رودکی و رابعه زیر درخت کهنسال توتی نشسته بودند و داشتند...

شما - یعنی سواد و دانش و خواننده‌های شما - انگشت بلند می‌کنید که: صبر کن ببینم، افسانه، مثل اینکه داری اشتباه می‌کنی؟ گفتی ابوالقاسم فردوسی و برادرش ابوالعاصم دو پسر ابودلف و خویشاوند سببی و دور علی‌دیلیم...؟ ولی مثل اینکه پدر فردوسی اسم دیگری داشته و اسم این ابوالعاصم حسین برادر فردوسی هم گمان نمی‌کنم در هیچ «تاریخی»...

ومن در جواب شما - بجای افسانه - می‌گوییم: بله در هیچ تاریخی نیامده، افسانه همین را می‌خواهد بگوید، می‌خواهد بگوید حساب من از تاریخ جداست. حرف شما ممکن است در این خصوص درست باشد، مخصوصاً که از گفته خود فردوسی سندی حرف شمارا تأیید می‌کند که از دوستان و یاوران خویش و کسانی که در سرودن شاهنامه به‌او کمک‌های مادی و معنوی کرده‌اند، مثلاً یکی باغ و ملک او را از دادن خراج و مالیات معاف داشته و دیگری برایش وسائل کار، کتاب و کاغذ و اسباب فراغ خاطر و آسودگی خیال



فراهم می کرده است، از آن کسان که به او در کار بزرگش هر يك بنوعی و همراهی می کرده اند، دو نفرشان را همین ابودلف و علی دیلم یاد می کند، آنجا که می گوید:

در این نامه، از نامداران شهر
علی دیلم و ابودلف راست بهر

بله ایشان از حامیان و یاران فردوسی در کار سرودن شاهنامه بوده اند...
و شما می گوید: وانگهی چطور ممکن است رودکی و رابعه هم در آن زمان که
افسانه می گوید حضور داشته باشند؟ آخر سال درگذشت رودکی و کشته شدن رابعه، دختر
کعب، نخستین زن شاعر نامدار و توانا و پرشور و بی پروا در سرود عشق و غزل - خیلی
پیشترها بوده پس ...

ومن، باز هم بجای افسانه، جواب می دهم که: بله شاید حتی پیش از تولد فردوسی،
ولی مطلب چیز دیگری است. اجازه بدهید بطور کلی مقایسه‌ی کوچکی بکنم و مثلی
بزنم: تاریخ نه نکته درست راست و مطلب مستند و محقق می گوید تا يك غرض خود را
در طی کلام بگنجاند، يك دروغ را هم به صورت راست جلوه دهد و در این کار به
عمد و قصد هم هست و افسانه کاملاً برعکس این حال را دارد، افسانه مثلاً نه غلط و اشتباه
تاریخی و جغرافیائی و لغوی، دستوری رجالی و غیره و غیره (بدون عمد و قصد البته)
مرتکب می شود تا يك حقیقت مکتوم را، يك واقعیت راستین و انکار شده و به فراموشی
سپرده را در خود نگهدارد و از سفینه‌ی سینه‌ها به سینه‌ی سفینه‌ها برساند و ثبت و
کتیبه‌ی عالم گرداند و از فنا و زوال برهاند. در همان مثالی که می زدیم افسانه مرتکب
آن همه اشتباهات می شود و پروایی ندارد، تا بتواند يك حقیقت محض و مسلم را که تاریخ
به فراموشی سپرده، انکار کرده، به مامنتقل کند و فریاد بزند که: بابا سألهاى
سال پیش از آنکه اصلاً سلطان محمود غزنوی صاحب این عنوان شود، فردوسی در نوس با
حرارت و پشتکار عجیبی سرگرم پی افکندن کاخ بلندش بود و شاهنامه را می سرود.
این دروغ محض است که فردوسی به دستور سلطان محمود غزنوی و به امید عطا و صله‌ی
هریت يك مثقال زر به شاهنامه سرائی آغاز کرده باشد. چنانکه دیدیم (و این مورد قبولی
افسانه و تاریخ هر دو هست که هر يك به نحو و شیوه‌ی خود قضیه را روایت کرده اند) که
وقتی که مثلاً بجای زر برایش سیم فرستادند، او در آن ماجرای مشهور شصت هزار مثقال
سیم سپید را به حامیان و آورنده‌ی آن از طرف سلطان محمود غزنوی، تقسیم کرد،
حالا فرض کنیم قضیه همانطورها بود که تاریخ می گوید اگر فردوسی طمع زر و سیم
می داشت، بهر حال شصت هزار مثقال نقره هم پول کمی نیست و نبود، می توانست آنرا
تصاحب کند، بردارد و بعد بالطائف الحیل و دم این و آن را دیدن و مداحی و هزار و



يك شيوه و شگرد بقیه‌ی «طلب» خود را وصول کند و حتی بیش و بیشتر، اما دیدیم که او چنین نکرد و این را تاریخ هم گواه هست، چنین وقایعی بوده است که آن را انکار نمی‌توان کرد.

باری در شناخت ویژگیهای افسانه می‌گفتیم. باری افسانه «باسواد و علامه» نیست مطلقاً اینچنین نیست، حتی گاه «سواد» هم شاید نداشته باشد، افسانه حساب سنوات تاریخی و معاصر بودن یا نبودن فلان کس و کسان از رجال تاریخی عصرها را هم درست نمی‌داند و نمی‌تواند در موضوعی که مورد بحث ما بود و هنوز هم هست مثلاً بگوید که بنابه اسناد مسلم و یقین تاریخی سلطان محمود در سال ۳۸۸ (یا بقولی ۳۸۷) هجری قمری بر تخت نشست (و در سال ۴۲۱ درگذشت) و حال آنکه فردوسی به حساب روشنی که از گفته‌های او در شاهنامه برمی‌آید (زهجرت شده پنج هشتاد بار... و... بسی رنج بردم درین سال سی) بقولی در سال ۳۷۰ هجری قمری به سرودن شاهنامه آغاز کرده است و پس از سی سال (در سال ۴۰۰ ه. ق) کار خود را به سرانجام رسانده است. البته چون فردوسی در مدت عمر خود سه یا چهار نسخه از شاهنامه خود را با تفاوتها و کم و زیادهایی شیرازه بسته است و به دست انتشار سپرده است، یکی از فاصله‌های زمانی و حسابها و تاریخهای آغاز کردن و بانجام رساندن یکی از نسخه‌های شاهنامه، شاید اولین نسخه‌ی آن، این بود که ما نوشتیم و گذشت والا تاریخهای دیگر هم دارد که به اختصار تمام و درست و دقیق در خیلی از کتابها ذکر شده و در مقدمه‌ی چاپهای شاهنامه و نقدهای درست و خوبی که پژوهشگران عصر ما درین خصوص نوشته‌اند، این حسابها به دقت منعکس شده است. ولی ما نمی‌خواهیم در این گونه بحثها وارد شویم، فقط برسیل مثال خواستم نمونه‌ای نقل کنیم از مسلمات تاریخی که تاریخ رسمی منکر آن بوده است و می‌خواستیم بگوییم افسانه سرش در این طور حساب و کتابها نیست، کتاب و حساب او دیگر چیزی است که بگذریم.

برگردم به آنجا که می‌خواستیم بگوییم مادر این کتابچه زندگی فردوسی را می‌خواهیم نه در تاریخهای رسمی، بلکه بیشتر در افسانه‌ها تماشا کنیم. اما این نه به آن معنی است که ما از تاریخ و ارزشهای آن بکلی غافلیم و یا مورد انکار و تکذیب ماست، نه. این کتابچه برای رد ارزشهای تاریخی و گواهی‌های تاریخ نیست و نمی‌خواهد تاریخ را بی اعتبار قلمداد کند، بلکه می‌خواهد افسانه را، و اعتبار افسانه‌ها را هم مورد توجه و تأیید مقبول سازد. خلاصه بهره‌ها و سودمندیهای تاریخ را نفی نمی‌کند، ارزش‌ها و زیبایی‌های افسانه را اثبات می‌خواهد کرد. پس دریابیم و بشناسیم و به این نکته بیشتر توجه کنیم که



باید هر دو را داشت و از آنها بهره برد. وقتی که تارهایی از ابریشم لطائف و دقایق افسانه و پودهایی از وقایع و مسلمات تاریخی، باهمدلی و همزبانی دست دوستی بهم بدهند آنگاه است که ما تافته‌ای جدا بافته از دیبای خسروانی حقیقت خواهیم داشت و اینچنین برداشت و باورها بهتر است از تنها به‌قاضی و داور رفتن.

افسانه‌های فردوسی بسیار بسیار فراوان است و من کتابی مفصل در این خصوص گرد آورده‌ام و ما نمی‌توانیم در این کتابچه همه‌ی آنها را برای شما نقل کنیم، تنها گلچینی از افسانه‌های این راستین‌مرد را می‌آوریم تا او را بهتر بشناسیم. این افسانه‌ها حتی از پیش از تولد فردوسی آغاز می‌شود تا پس از مرگ او، و تا امروز، که همچنان ادامه دارد.

شرفشاه یا منصور که نام پدر یا نیا (پدر پدر) فردوسی بوده است گویند شبی خوابی دید، چنانکه انگار نیم‌شب از تشنگی بسیار یا از سروصداها و غلغله‌ی خروسان روستای باز ناگهان از خواب پرید. سخت تشنه بود، برخاست که آب بخورد، سبوی آب را هرچه گشت در اتاق ندید، خواست همسر خود را بیدار کند و از او بخواهد که سبوی آب را برایش بیاورد، به آن زن خفته‌ی زیبانگاهی کرد، لب‌خند می‌زد، انگار دارد خواب می‌بیند، شرفشاه دلش بار نداد که او را بیدار کند، خود برخاست، سبو در ایوان نبود، یادش آمد که خودش هنگام غروب سبورا در پله‌های راه‌بام گذاشته است که خوب خنک شود. از پله‌ها بالا رفت. سبو را برداشت، آبی نوشید و با چه لذت و گوارایی! و چه خنک! حظ و کیفی کرد که مگو، یزدان را سپاس گفت و خواست با سبو به اتاق برگردد، اما وقتی که سبو را سر کشیده بود آسمان پرستاره‌ی مهتابی آن شب را دیده بود و هوس کرده بود بالای بام لحظه‌ای چند بتماشا بنشیند، چند پله‌ی دیگر را هم بالا رفت و بر سکو مانند کوتاهی نشست و مات و مبهوت غرق تماشای آسمان مهتابی و پرستاره‌ی شب شد وقتی برخاست که به اتاق برگردد، انگار چنان دید که از درون او تابشهای خیره‌کننده‌ای از نور به بیرون فواره می‌زند، به چهارسوی جهان پراکنده می‌شود و کم‌کم و کم کم بهمه‌ی آفاق دامن می‌گسترند. این حال و حکایت شگفت تا مدتی همچنان ادامه یافت و سرانجام شرفشاه با سبوی آب به اتاق برگشت. همسرش بیدار شده بود. او هم تشنه بود پس از اینکه سیراب شد شرفشاه برای او آن شگفتی را که بر بام دیده بود نقل کرد و سپس باز هر دو خوابیدند و... شرفشاه از آن خواب که می‌دید بیدار شد و باز بر آستی تشنه بود و ماجرای سبو و آب آشامیدن همچنان تکرار شد. فردای آن روز شرفشاه ماجرای خواب دوشینه‌ی خود را برای دوست خواب‌گزار خود نقل کرد.

دوستش گفت: مژدگانی باید بدهی و خدا را سپاسها گزاری زیرا گزاره‌ی خواب



تو بسیار خجسته و همایون است. آب روشنی ست و روشنایی و نور به آفاق پراکندن، شعر و سخن در جهان گسترده است. از نسل تو فرزندی، یا فرزندان ای به جهان خواهد آمد سخنور و شاعر که شعر و سخنش در همه اقطار و آفاق جهان منتشر خواهد گشت و فر و فروغ فکر و فضیلت او به همه ی گیتی خواهد رسید و نام تو و خاندان ترا تا جهان باقی است به نیکی و پاکی پایدار و شهره خواهد داشت.

و گویند آن فرزند یا فرزند زاده ی شرفشاه، ابوالقاسم فردوسی است که خواب پدر یا نیا را به زیباترین و پرشکوه ترین وجه تعبیر کرد چنانکه در طی هزار سال همچنان کرد فردوسی، که ما - من و شما - امروز نام او را به نیکی یاد میکنیم و برخاندانش درود می فرستیم.

و دیگر آورده اند که فردوسی وقتی که سرودن شاهنامه را به سرانجام نزدیک کرده بود، پیر و تهیدست شده بود. پدرش که سالها پیش مرده بود. یاران و کسان و خویشانش یکی یکی مرده، کشته شده، بهر حال هر يك از گوشه ای فرارفته بودند و فردوسی دیگر تقریباً تنها و بی یار و یاور شده بود. و بدتر و عجیب تر از همه اینکه بقایای ملك و باغ و کشتزارهایی که پدر برایش میراث گذاشته بود او بمرور سالیان فروخته و خرج زندگی و گذران خودش و خانواده اش کرده بود تا کار معاش، او را از وظیفه ی بزرگ و رسالت تاریخی شاهنامه سرایی که داشت، باز ندارد. اکنون در «پیرانه سر» (که هنوز دوسه فصلی و داستانی چند از اواخر شاهنامه باقی مانده بود) عامل و حاکم دست نشانده ی سلطان محمود در توس که بتازگی آمده بود، دست جور و تجاوز به همین مختصر آب باریك باقی مانده از میراث پدری فردوسی دراز کرده بود و می خواست همین يك لقمه نان بخور و نمیر را هم به ستم بستاند و خلاصه یکتا مرد حماسه گوی ما از دست این حاکم به تنگ آمده بود و نمی دانست چکار باید بکند. بانزدیکانش و دوستی که داشت مشورت کرد که چه کند، چه نکند که صلاح باشد. برادر فردوسی معتقد بود که باید هر چه مانده بفروشد و از توس بجای دیگری بروند که بلقاسم بکارش برسد ولی دوست فردوسی این کوچ و فرار را نمی پسندید و می خواست راه درست و دیگری پیش پایش بگذارد که شاید در آن زمان صلاح نیز همان بود.

آن دوست می گفت محمود غزنوی شاعران را دوست می دارد و از ایشان حمایت می کند، شعری در شرح ماجرا بایستی سرود و سخنی چند در ستایش محمود باید گفت و با قاصدی نزد او فرستاد تا شر این عامل خود را از سر فردوسی کم کند خلاصه بعد از شور و مشورت بسیار قرار شد که شخص فردوسی به پای خود به جای قاصد باهمان



شعر و شکایت راهی غزنین - پایتخت سلطان محمود - شود و همچنین هم شد.
سال ۳۹۹ بود و شاهنامه نزدیک به اتمام که فردوسی با دفترهایی از داستانهای سروده‌ی خود و شعر و شکایت و دادخواهی از محمود وارد غزنین شد و این بود دلیل سفر فردوسی از توس به غزنین و ابتدای آشنایی او با سلطان محمود و دربار غزنه.
درباره‌ی ورود فردوسی به غزنین و دربار محمود، بعضی قصه‌ها و روایت‌های زیبا و بسیار هم مشهور نقل کرده‌اند که مشهورترین آنها قصه‌ی باغ شاعران و آن رباعی است که مصرع آخرش را می‌گویند فردوسی گفته است.

می‌گویند فردوسی در غزنین چون غریب بود ناچار راه بجایی نمی‌برد و در آن غربت کسی را نمی‌شناخت که او را به حضور سلطان محمود ببرد و وسیله و واسطه این دیدار شود. ازینجهت شاعر پیر غریب و تهیدست در غزنین باین سو و آن سو می‌رفت تا شاید راهی بدیدار مقصود خود پیدا کند. بعضی از خیرخواهان سراغ باغی را باو داده بودند که ماهی يك دوبار برجسته‌ترین شاعران دربار محمود مثل ملك الشعرا عنصری بلخی و تاج الشعرا فرخی سیستانی و نمی‌دانم چی چی الشعرا عسجدی و بعضی دیگر در آنجا گرد می‌آمدند و بزم عیش و می و مطرب می‌آراستند و داد دلی از عمر و توانگری و دارندگی و برازندگی خود می‌گرفتند.

خداوندگار حماسه‌ملی، فردوسی شاهنامه گوی، پیرسان پیرسان و سراغ جویان آن باغ را پیدا کرد و به هنگام بزم شاعران در آنجا حاضر شد و به حاضران سلام کرد. سر و وضع غربت زده و نامرتبی داشت و پیر بود و کهن آستین و حضورش لااقل بر جوانان و خوبرویان حاضر در آن بزم گران و ناخوش می‌آمد ازینرو خواستند مجلسشان از اغیار، خاصه غریبه و بیگانه، خالی باشد و به همین علت قرار شد بگویند این مجلس شاعران سلطان است و جز سخنوران و شاعران، دیگر کسان را در آن راه نیست اگر توهم شعر می‌توانی بگویی بسم الله. از شاعران امروز در این مجلس ما سه نفر هستیم و هر يك مصرعی می‌گوییم، تو هم که بر ما وارد شده‌ی مصرع چهارم را بگو بهمان وزن و قافیه تا يك رباعی ساخته و پرداخته شود و به ندیمان و مطربان سلطان هدیه کنیم که بر آن تغنی کنند و آنوقت سه مصرع را که برای همین مقصود، همانوقت و همانجا گفته بودند با قافیه‌ای که فکر می‌کردند چهارمی ندارد برای فردوسی که در اتاق نگهبان دم در باغ منتظر بود، فرستادند.

عنصری گفته بود «چون عارض تو ماه نباشد روشن»
فرخی گفته بود: «مانند رخت گل نبود در گلشن»



و عسجدی: «مژگانت گذر همی کند از گلشن».

قاصد رفت و فوراً برگشت فردوسی مصرع چهارم را اینچنین گفته بود: «مانند
سنان گیو در جنگ پشن»! و آن سه شاعر از حضور ذهن و در نماندن فردوسی درین
مسابقه و مبارزه شگفت زده و بسیار راغب دیدار فردوسی شدند این مشاعره و آشنایی
راه فردوسی را به دربار و دیدار محمود برای دادخواهی و شکایت از عامل او در توس باز
کرد.

قصه‌ی آشنایی فردوسی را باز در یکان دربار سلطان محمود و دیدارش را با سلطان،
بگونه‌های دیگر نیز نقل کرده‌اند و از آن جمله یکی هم این را آورده‌اند که فردوسی
وقتی به غزنین آمد، هفتاد روز غریبانه و بی سامان در پایتخت سلطان محمود بهردری
زد کاری از پیش نبرد و راه بدربار نیافت که از عامل دست نشانده‌ی سلطان در توس
شکایت کند و امان نامه‌ای از سلطان بگیرد که برگردد و کار بزرگ سرودن شاهنامه را به
سرانجام رساند. دیگر داشت از آمدن به غزنین نومید می‌شد، زادراه و چند درهم پولی که
برای خرج این سفر با خود آورده بود نیز تقریباً تمام شده بود. روزی غربت زده و
غمگین و نومید در مسجدی نشسته بود و سر به زانوی درماندگی نهاده، ناگاه جوانی را
دید خوب روی با لباسهای فاخر که به مسجد وارد شد همه حاضران آن مسجد به احترام
و خوشروئی و مهر با آن جوان برخورد کردند فردوسی غریب وار و نا آشنا از یکی
پرسید که این جوان کیست؟ و جواب شنید که نامش ماهک است و شعبده بازی استاد و
محفل آرای شیرین حرکات و بامزه است و ندیم خاص مجالس تفریح سلطان محمود اما
جوانمرد و آدمی خوی و مهربان است و گره گشای مشکلات و گرفتاریهای مردم
بی سامان، «ماهک شعبده باز» مشهور عالم است تو چگونه او را نمی شناسی؟ فردوسی
گفت: من غریب این دیارم.

القصه فردوسی با خود اندیشید که شاید گره کار او را هم انگشتان چالاک و ماهر
این شعبده باز تردست بگشاید؟ بگذار این راهم بیازمایم، آخرین توسل و اقدام، اگر به
مقصود نرسیدم، به توس برمی گردم و سپس به دیاری دیگر کوچ می کنم هنگامی که
«ماهک مشعبد» برخاست و خواست از مسجد بیرون برود، فردوسی سوی او پیش رفت و
در آستانه‌ی خانه‌ی خدا به او رسید و قسمتی از قصه و غصه‌ی خود را، در حالیکه شانه به
شانه‌ی هم قدم می زدند برای ماهک نقل کرد. شعبده باز جوانمرد از فردوسی بسیار خوشش
آمد و در همان چند لحظه شیفته‌ی گفتار و روحیه و رفتار شاعر بزرگ و آزرده خاطر
توس گشت و چون دانست که در غزنین بی سر و سامان و غریب است و کارش به



مسجد خوابی کشیده است، او را با اکرام و احترام فراوان به دولترای خود برد و کسان خود را گفت این خالوی پیر من است و از توس آمده است و درین خانه مهمان نه که صاحبخانه است. چه او چه پدرم که به رحمت خدا رفته است. و با فردوسی گفت اکنون اینجا را خانه‌ی خود شمار و آسوده خاطر به کار خود سرگرم باش، تا بینم چه پیش می‌آید و چه کار بهتر است تا همان کنیم.

فردوسی از بی‌ریایی و صفای ماهک احساس یکرنگی و صمیمیت می‌کرد و خانه‌ی او را براستی چون خانه‌ی خود می‌دید و با امن خاطر و آسودگی کار شاهنامه‌را - البته پوشیده و پنهان از چشم ماهک - دنبال گرفت و به تنظیم دفترهای آن منظومه‌ی بزرگ و آراستن و پیراستن سروده‌های خویش سرگرم شد. ماهک می‌دانست که فردوسی کارهایی در نوشتن و شعر و شاعری می‌کند، اما درست و دقیق نمی‌دانست و نمی‌خواست پیرسد چونکه شاعر پیر را بحق بسیار پر سوء ظن و بیم‌زده شناخته بود و فردوسی می‌خواست نسخه‌ای از شاهنامه را نهفته و پنهانی برای ماهک پاکنویس کند، تا هنگام بازگشتن به توس، پیاس و پاداش میهمان‌نوازی‌ها و محبت‌های ماهک آن نسخه را به‌وی هدیه و یادگاری بدهد و منتظر آن بود که ماهک روزی خوش خبر باشد و از دادخواهی فردوسی و نتیجه‌ی میانجیگری و پایمردی خود، مرده‌ای بیاورد برای میهمان شاعرش.

شب‌ی ماهک بخانه آمد خیلی افسرده خاطر و دل‌گرفته. فردوسی علت پرسید. ماهک گفت امروز بهترین فرصت را داشتم در محضر سلطان و مقدمه چینی‌های لازم را کرده بودم و سلطان قول مساعد داده بود. همینکه خواستم قضیه را آنطور که من می‌دانم و به نتیجه می‌رسد عنوان کنم چند تن از شاعران با ملك الشعرا عنصری آمدند و بار خواستند و داستانهای از شاهنامه را که به عنوان امتحان و آزمون سروده بودند بر سلطان و فضایی مجلس او عرضه داشتند تا سلطان هر کدام را پسندید، به سرودن شاهنامه مأمور کند.

فردوسی پرسید شعر کدام يك پسندیده افتاد؟

ماهک گفت: داستان رستم و سهراب از آن عنصری.

فردوسی گفت: مگر ایشان و سلطان نمی‌دانستند مگر شما نمی‌دانید که شاهنامه را پیش ازین به نظم درآورده‌اند.

ماهک گفت: اگر دقیقی را می‌گویی که ناتمام ماند کارش. فردوسی گفت: دقیقی نه. یکی از خویشاوندان و همشهریان مسلمان او، و بهر حال شاهنامه بتمامی سروده شده است و من با خود از آن سروده‌ی نو دفتر و داستانها بهمراه دارم و آنگاه دفتر همان



داستان رستم و سهراب را که خود سروده بود به ماهک داد و ماهک دفتر از فردوسی
بستاند و با صدای بلند خواندن گرفت:

دگرها شنیدستی ، اینهم شنو
دل نازك از رستم آید بهخشم...
پیوندم از گفتهی باستان
که رستم بر آراست از بامداد
کمر بست و ترکش پرازتیر کرد
برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
چو شیری دژ آگاه، نخجیرجوی
بیابان سراسر پر از گور دید
بیفکند بر دشت ، نخجیر چند
یکی آتشی بر فروزید سخت
درختی بجست از در بابزن
که در چنگ او پَر مرغی نُسخت
زمغز استخوانش بر آورد گرد
چمان و چران رخس در مرغزار...

کنون رزم سهراب و رستم شنو
یکی داستانیست، پر آب چشم
ز گفتار دهقان یکی داستان
چنین بودش از موبد پیر یاد
غمی بد دلش، ساز نخجیر کرد
برفت و به رخس اندر آورد پای
سوی مرز تورانش بنهاد روی
چو نزدیکی مرز توران رسید
به تیرو کمان و بگرز و کمند
ز خار و زخاشاك و شاخ درخت
چو آتش بر آکنده شد، پیلتن
یکی نرّه گوری بزد بر درخت
چو بریان شد، از هم بکند و بخورد
بخفت و بر آسود از روزگار

ماهک شعر خوانده و با ذوق بود، با خواندن شعرهای فردوسی چنان شاد شد و
بشور و شغف آمد که گویی مفلسی گنجی بی دردرس یافته است. از فردوسی پرسید
گویندهی این اشعار کیست و کجاست؟ فردوسی دیگر نهانکاری و خویشتن پوشی
نپسندید و در شگفت از شوق ماهک شعبده گر، پرده از راز خود برداشت که ماهک یکباره
از شادی و ذوق زدگی چنان کودکانه شور و سروری نشان داد که براستی حیرت آور بود
و آنگاه به فردوسی گفت: خوب، جوانمرد خانه خراب چرا زودتر بمن نگفتی؟ و خلاصه
فردای آنروز ماهک نزد سلطان رفت و قضیهی فردوسی و نمونه شاهنامهی او را
بر سلطان عرضه داشت سلطان گفت این مرد کیست و از کجا آمده؟ ماهک جواب داد که
شاعری سألخورده است و توسی از جور عامل توس گریخته، به دادخواهی پناه به
غزنین و حاشیه نشینان دستگاه سلطانی آورده، اکنون مدتیست میهمان من است و... باری
بدینگونه بود که فردوسی بدیدار سلطان و نقل سرگذشت خود و ارائه ارمغان بزرگی
که به غزنین آورده بود، نائل شد.

این افسانه گذشته از چیزهای دیگر، يك نکتهی هوشمندانهی بسیار با اهمیت را



هم بطور ضمنی در بردارد و آن اینکه بین زمانه‌ی فردوسی و مخصوصاً عهد سلطه‌ی سلطان محمود و حکومت حاکمان او چگونه زمانی بوده است که: چه کسانی نیازمندیاری چه کسانی می‌شده‌اند؟ یعنی مرد بزرگی چون فردوسی با آنچنان کار و میراث و یادگار عظیم و گرانقدرش نیازمند و بست‌نشین خانه‌ی شعبده‌گر و ندیم و دلقکی می‌شود تا کارش به نابودی نکشد و محصول آن همه زحمتش به باد نرود. باز هم صد رحمت و هزار درود و آفرین بر همان شعبده‌باز و معرکه‌گیر، والا همکاران و صدر نشینان هم‌صنف و هم طبقه‌ی او، آن باصطلاح «روشنفکران» و «شاعران» و «هنرمندان» صاحب مشاغل و مناصب که هیچ. بقول مثل نانی بدرویش نمی‌داده‌اند، سهل است حتی سنگ هم بسرش پایش می‌زده‌اند و از کارشکنی هم کوتاهی نمی‌کرده‌اند. و اینهاست بعضی از فوائد ضمنی این افسانه‌ها در ترسیم خصوصیات و خصال زمانه و تصویر چهره‌ی مردم زمانه که تاریخ رسمی غالباً درباره‌ی آنها خاموش می‌ماند.

پس فردوسی در غزنین بدینگونه بدیدار و دربار سلطان راه یافت و به توصیه‌ی مؤکد اطرافیان که چاره‌ای جز قبول آن نداشت با افزودن بعضی ابیات در ستایش محمود نسخه‌ای از شاهنامه خود را بنام محمود تمام کرد و به او ارمغان کرد.

یکی از نویسندگان که بسیاری از قصه‌های فردوسی را با آب و تاب و تفصیل نقل کرده و اصفی هروی است. این نویسنده در کتاب بسیار بسیار خواندنی‌اش به نام «بدایع الوقایع» در خصوص این دوره از کار و زندگی فردوسی که ما به آن رسیده‌ایم نکته‌ای دیگر هم دارد که مکمل نقل‌های ماست و پر دور از حقیقت و مقاصد افسانه‌های ما نیست. می‌گوید که:

فردوسی چون نسخه‌ای از شاهنامه را با بعضی ابیات ستایش بنام سلطان محمود کرد، اطرافیان هرچه اصرار کردند که چند بیت هم در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر اول سلطان محمود و دومین شخص قدرتمند آن زمان بگوید، فردوسی زیر بار نرفت گفتند او خیلی بدکینه است و بوقتش زهر خود را می‌ریزد و عاقبت این کار وخیم است باز هم فردوسی قبول نکرد که مدح او را بگوید و سرانجام حرف آخرش این بود که گفت: «غرض من ازین شعرها و نظم شاهنامه نام باقی است، نه عطا و صله‌ی سلطان، تا منت وزیر و صاحب‌دیوان او بکشم و مدح او کنم.»

در قبال شاعرانی که رجال درجه دوم و سوم و حتی بی‌درجه‌ی عصر را نیز مدح می‌گفتند معلوم است که این سرباز زدن و امتناع فردوسی از مدح وزیر اعظم و بعد از سلطان شخصیت درجه اول روزگار، چه عواقب وخیمی دارد. بعد از اینکه نسخه‌ی



شاهنامه به سلطان تقدیم شد و قرار شد صله‌ی فردوسی را بدهند - صله‌ای که گفته شده بود از شصت هزار سکه زرسرخ کمتر نخواهد بود - ما نتیجه آن امتناع، یعنی همان «عواقب وخیم» را دیدیم و شنیدیم که سکه‌ها تغییر جنس و ماهیت داد و از زر سرخ به سیم سپید تنزل یافت ولی باینهمه روحیه‌ی فردوسی بازهم قوی و بلند بود همین و اصفی هروی می‌گوید که صله‌ی سلطان در حمام به فردوسی رسید. فردوسی آن صله را میان شربت فروش سرحمام و استاد حمامی و آن کسی که صله را برایش به حمام آورده بود قسمت کرد و به آورنده‌ی صله گفت: از طرف من نزد سلطان تعظیم و سپاسگزاری کن و بگو: غریب شهر ما فردوسی توسی زمین حرمت می‌بوسد و می‌گوید من شاهنامه از برای نام باقی و پاداش ایزدی سرودم، نه از برای مال فانی.

و نیز آورده‌اند که در نخستین شاهنامه خوانی‌ها و شبهای شعر فردوسی در محضر سلطان محمود یکی از راویان قوی لحن داستانهای شاهنامه را در مجلس باشکوه دربار غزنه با صدایی رسا و هنجاری دلنشین و زیبا «نقالی» می‌کرد (و شاید اولین سرچشمه‌ی فن خاص «نقالی» همان مجالس بود).

«فصیحی خوافی» در کتاب خود «مجمل» نوشته است که یکشب که نقال رزم رستم و اشکبوس را نقل می‌کرد سلطان محمود با شنیدن آن ایات و افسانه‌ی زیبا و استوار چندبار بر زبان گذرانید که: هزار آفرین! هرچه از کابلستان و زابلستان خراج به رستم می‌رسیده، این چند بیت بدان می‌ارزد!..

و راوی دیگر گفته است سلطان محمود، ایات دیگری را که فردوسی در توصیف رستم سروده است می‌خواند و مکرر می‌کرد و شاهنامه را شبهای اول از بالین خود دور نمی‌کرد در لابلای اوراق آن کتاب، که خوشترین سرگرمی و لذت او شده بود، به دنبال اوصاف رستم می‌گشت و بارها گفته بود و مکرر می‌کرد این را که: «هزار آفرین بر تو ای فردوسی، کتابی گرد کردی چون دریای دلیران و بیشه‌ی شیران، اما حدیث رستم خود دیگر حدیثی است، اگر همچنان بوده است در بزم و رزم که تو ستوده‌ای، الحق پس راست گفتی که:

جهان آفرین تا جهان آفرید
سواری چو رستم نیامد پدید
همه‌ی آن عرصه‌های نبرد و گیر و دارهای جنگ و جهاد که من دیده‌ام و رجزها و خویشتن ستایی‌ها که من از مردان مرد، در هنگامه‌های نبرد شنیده‌ام، همه در نظرم خرد و خوار آمد پیش این سه بیت که رستم می‌گوید، اسفندیار یل را و عجباً که طلسم روئینه‌تنی چگونه بر پیکر او نشکست با این حماسه‌ی بلیغ و بلند:



که گفت برو دست رستم ببند
اگر چرخ گردنده اختر کشد
به گرز گران بشکرم لشکرش

نبندد مرا دست ، چرخ بلند
که هر اختری لشکری بر کشد
پراکنده سازم ، بهر کشورش
اگر حق تعالی رستم می کرد و او را همان مقدرت ها و توش و توان ها
می داد که تو از وی آورده ای ، هفت ساله باج و تاراج توران زمین ، صله ی این سه بیت
رجز را بسنده نبود که تو در حق او گفته ای ، من اگر وعده ای داده باشم ترا ، و اگر وفا
کنم وعده ی خویش را ، باری نیابت آن سره سالار مرد زابلی کرده باشم !»

باری افسانه می گوید که سلطان محمود با فردوسی درباره اوصاف رستم با آن شیفتگی
و ستایش حرف می زد و می گفت که رستم اگر هفت ساله خراج و باج توران و زابلستان
را صله ی اوصاف و ستایشهای خود می داد ، باز هم کم بود و من به نیابت رستم می خواهم
ترا صله و پاداش بدهم این روحیه سلطان محمود براستی عجیب و حیرت انگیز است
و در خور تأمل که همه ی امور و مسائل را ، حتی يك امر معنوی و حسی و عاطفی را با
مقیاس و میزان شناخته و مأنوس خود می سنجد و اندازه گیری می کند : باج و خراج و
سیم و زر کابل و زابل و تاراج توران !

پیشترها اشاره گفتیم که فردوسی شاهنامه ی خود را « کاخ بلند » خوانده است ،
در بیتی چند که بسیار مشهورست ولی تا جاودان باز هم شنیدنی است ، پس بشنویم :

بناهای آباد ، گردد خراب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
جهان کرده ام از سخن چون بهشت
بسی رنج بردم درین سال سی
هر آنکس که دارد دهش و رای و دین
نمیرم ازین پس که من زنده ام
پیوستم این نامه ی باستان
من این نامه ی شهریاران پیش
همان نامداران و گردنکشان
همه مرده ، از روزگار دراز
چو عیسی من این مردگان را بنام
بدین نامه بر ، عمرها بگذرد

ز باران و از تابش آفتاب
که از باد و باران نیابد گزند
ازین بیش تخم سخن کس نکشت
عجم زنده کردم بدین پارسی
پس از مرگ بر من کند آفرین
که تخم سخن را پراکنده ام
پسندیده از دفتر راستان
بگفتم بدین نغز گفتار خویش
که دادم یکایک ازیشان نشان
شد از گفت من نامشان زنده باز
سراسر همه زنده کردم بنام
بخواند هر آنکس که دارد خرد ...

می بینید چه با ایمان و بی تردید ، چه باشکوه و پیامبرانه سخن می گوید . چه توانا و

بلند، و با عظمت و شکوهمندست این کلام. گویی از فرازترین قله‌های شامخ ابدیت، مردی مردستان، کوه پیکر و پولادین، با عظمت و هیبت خدایان، از جاودانگی خدایان و سرو سرو و همیشگان با خاکیان فانی و فرودین سخن می‌گوید، تار و پود سخنش از روح پولاد و بیمرگی ست و البته هم که اینچنین است، گذشت قرن‌ها و هزاره این معنی را اثبات کرد. بسیاری بودند کسانی که خواستند شاهنامه را تقلید کنند و کردند اما از افسانه‌هایی که دنباله یا ذیل و ضمیمه‌ی حماسه‌ی ملی ماست گذشته (مثل گرشاسب‌نامه اسدی و برزنامه، شهریارنامه و...) دیگر آنچه تقلیدهای غیر ملی بود و در عوالم دیگر، البته که طعمه فراموشی و زوال گردید و اگر جز این بودی عجب نمودی.

شور و شوق حماسه‌گویی و شکوه و جاذبه‌ی کلام فردوسی گاه بزرگان را که در دنیا‌های دیگر اصالت و ارجمندی بحق دارند، نیز به سوی خود جلب و جذب کرده است آن بزرگان که سبک و اسلوب دیگر داشته‌اند و خواسته‌اند طبعی در قلمرو فردوسی بیازمایند که البته بیفایده بوده است از آن جمله سعدی را می‌توان نام برد، که بزرگی ست بی‌تردید و در عالم خود یکتا و یگانه، اما چنانکه خود در مقدمه‌ی حکایتی آورده است، شبی که «چراغ بلاغت» می‌افروخته و «زیت فکرت می‌سوخته» و از قضا... بگذارید زمام سخن را به دست خود آن بزرگ استاد جادو سخن بسپاریم که می‌گوید:

شب‌ی زیت فکرت همی سوختم
پراکنده گویی، حدیثم شنید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که: «فکرش بلیغ است و رایش بلند
نه درخشت و کوپال و گرزگران
نداند که مارا سر جنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم

که جنگاور و شوخ و عیار بود
بر آتش دل خصم از او چون کباب

مرا در سپاهان یکی یار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب

الی آخر و حتماً متوجه شدید که قضیه از چه قرار است؟ سعدی بزرگوار هوس حماسه‌سرایی کرده است و داستانی به خیال خود حماسی سروده است. آورده‌اند شبی که سعدی این حکایت را به شیوه‌ی فردوسی سرود و به گمان خود



«جهانی سخن» فردوسی و ار را «قلم در کشید» چون به خواب رفت خود را در باغی دید که قدم می زند، در خیابانی مشجر که آب روان هم داشت. در کنار جوی آهسته گام برمی داشت. ناگهان بادی تند وزیدن گرفت و دستار شیخ را از سرش در ربود و برد که در آب روان بیفکند که دستی از آن سوی جوی پیش آمد و دستار را گرفت و گفت: ای گرانمایه دستارت را باد برداشته بود و نزدیک بود که آب هم ببردش، دستار محکم تر توان بست، بستان.

سعدی دستار خود را از آن دست گرفت و پیری را که سخن می گفت دید و شناخت، فردوسی بود، سلام و درود و خوشحالی از آن دیدار گذشت و فردوسی از شیخ خواست، حکایتی را که دیشب سروده است برای او بخواند، شیخ شرم زده، اما فوراً اجابت کرد و خواندن گرفت و گفت:

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگاور و گرد و سالار بود

و نگاهی پیرسان به فردوسی انداخت که آیا سخنی هست؟ فردوسی گفت: باری بخوان اما این کلام حماسه را نمی ماند. شیخ برافروخته گفت: اگر تو بودی ای استاد گرانمایه، چه می گفتی؟ فی المثل در همین سر آغاز داستان؟ فردوسی گفت: بخوان تا همه را بشنویم من این حال و هنجار خوش ندارم که در سخن دیگران تصرف کنم.

شیخ گفت من خود می خواهم. فردوسی گفت اکنون که چنین است باری می گویم. من این بیت را نه چنانکه تو گفته ای، بلکه این چنین می گفتم:

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگاور و گرد و سالار بود

راوی رؤیا و افسانه گفته است که شیخ چون این بشنید با فردوسی بدرود گفت و به خانه آمد و دیگر گرد حماسه گویی نگشت و «جهانی سخن» حماسه را به حال خود گذاشت.

باری افسانه هانیز بسیار است اما کتابچه ای ما بیش ازینها گنجایش و مجال ندارد، پس دیگر بس کنیم، باسلام به فردوسی آغاز کردیم و با درود بر او سخن را به پایان بریم و بدرود گوئیم.

تهران - تیرماه ۱۳۵۴
مهدی اخوان ثالث - م. امید



با جلد شمیز ۴۰ ریال
با جلد اعلا ۶۵ ریال
بها :
چاپ سکه . تهران



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

